

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

الگوی ترجمه

جمله به جمله

داستان های انگلیسی

تدوین و ترجمه

محمد آذروش

پیشگفتار

یکی از راهکارهای موثر در بکارگیری مهارت های کسب شده در آموزش زبان ترجمه است . در مفهوم کلی ترجمه عبارت است از برگردان زبان مبدا به زبان مقصد با کمترین لطمه به محتوای پیام مشروط بر آنکه به محتوای پیام آسیب وارد نشده و مفهوم آن دچار انحراف نشود . ترجمه سازه به سازه که به خطا به ترجمه واژه به واژه مشهور شده است از موثرترین روش های ترجمه است که در سایه مطالعات علمی زبانشناسی و مقابله اصول حاکم بر دو زبان پروسه ترجمه را به انجام می رساند . در این روش جمله ها در حوزه های متنوع از جمله واژگانی نحوی و فرهنگی مورد مقایسه قرار گرفته و پس از تجزیه جمله ها به سازه های تشکیل دهنده آنها و به تبع آن زیرسازه ها و اجزای تشکیل دهنده سازه ها با کمترین میزان خطا به زبان دیگر برگردانده می شوند.

داستان های ترجمه شده در این کتاب که با هدف آموزش ترجمه جمله ها به روش سازه ای توسط اینجانب گردآوری و ترجمه شده اند علاوه بر افزایش مهارت فراگیران در امر ترجمه ارتقا فراگیران در حوزه روخوانی و افزایش دایره واژگان را نیز به عنوان یک هدف اساسی مد نظر دارد که به منظور دستیابی به آن متن هایی با ساختارهای ساده و واژگان رایج انتخاب و ترجمه شده اند . بر این اساس متن اصلی در مرحله نخست به شکل کامل جهت افزایش مهارت روخوانی و درک مطلب در معرض دید فراگیرنده قرار گرفته و سپس در مرحله بعد یکایک جمله ها در قالب واحدهای مجزا ترجمه شده اند . لازم به ذکر است که ضرب المثل های معدود به کار رفته در برخی از متون به شکل جایگزین موجود در زبان دوم انتخاب شده اند . امید است این تلاش گام موثری در افزایش مهارت های علاقمندان در حوزه ترجمه بوده و همچنین گسترش مهارت های عمومی فراگیران در درس زبان انگلیسی را به همراه داشته باشد.

The Sun



In the morning I am soft and gentle. In the middle of the day, I am harsh and white. When the evening comes, I rest my red head on the mountains. Yes, as you have probably guessed by now, I am the sun.

All day long, I look down on the Earth and I see all the things that go on – all the wisdom, and the folly – but mostly the folly. I don't see any of things that go through the night – but I hear all the best gossip from my pretty lady friend, the moon.

From my vantage point, I can't help but see a few juicy stories unfold. I will tell you three of them today, and I shall give you a moral for each of them at the end.

خورشید

In the morning I am soft and gentle.

در هنگام صبح من نرم و لطیف هستم .

In the middle of the day, I am harsh and white.

در میانه روز من خشن و سفید هستم .

When the evening comes, I rest my red head on the mountains.

هنگامی که غروب فرا می رسد من سرسرخ رنگم را بر بالش کوه ها قرار می دهم .

Yes, as you have probably guessed by now, I am the sun.

بله همانگونه که احتمالا تا حالا حدس زده اید من خورشید هستم .

All day long, I look down on the Earth and I see all the things that go on

تمام طول روز من به پایین- به زمین نگاه می کنم و هر آنچه که انجام می شود را می بینم

all the wisdom, and the folly – but mostly the folly.

همه خردمندی ها و حماقت ها – اما بیشتر حماقت ها را .

I don't see any of the things that go through the night

من هیچ یک از اتفاقاتی که در شب روی می دهد را نمی بینم

but I hear all the best gossip from my pretty lady friend, the moon.

اما همه آنها را به بهترین نحو یواشکی از دوست زیبایم خانم ماه می شنوم .

From my vantage point, I can't help but see a few juicy stories unfold.

من در این بالا کاری از دستم بر نمی آید اما داستان های شیرینی دارم که تا به حال گفته نشده اند .

I will tell you some of them today,

من امروز چند تای آنها را تعریف خواهم کرد

and I shall give you a moral for each of them at the end.

و در پایان نکات اخلاقی هریک از آنها را برایتان خواهم گفت .

The Milkmaid



This is the tale of a milkmaid. Only yesterday, I looked down and caught sight of her – I did not fail to notice how pretty she was. I watched her going along the lane with a pail of milk on her head. I shone brightly for the lovely girl, and my rays set off her blonde hair and made her heart happy. I could see that she was chatting away to nobody but herself. I tuned in my ear and listened to what she was saying.

“This lovely creamy milk will give me plenty of butter to chum,” she said. “Yes, I will make the best butter, and I will take it to market. I will get a good price for my butter, and with the money I make, I will buy lots of eggs for hatching. How nice it will be when the yard is full of fine young chicks! Then, when May Day comes I will sell the hens, and with the money I’ll buy a lovely new dress for the fair. All the young men will look at me. They will come and try out their smooth talk on me, but I shall very quickly send them about their business!”

She smiled, as she thought of the witty one-liners that she would deliver to all the smooth-talking young men. As she imagined the scene, she tossed her head scornfully. But oh! Down fell the pail – and out spilt the milk onto the ground. The white creamy liquid trickled into the ditch, and with it, the pretty maid’s day dreams – her butter, her profit, her chickens, her eggs, her new dress, and her vain young men – all disappeared into the ground.

I looked down on all this and tried not to smile at the poor milkmaid’s misfortune. But I could not help remembering the words of a wise old lady: Don’t count your chickens before they are hatched.

دختر شیرفروش

This is the tale of a milkmaid.

این داستان یک دختر شیرفروش است.

Only yesterday, I Looked down and caught sight of her,

همین دیروز نگاهی به او در آن پایین انداختم .

I did not fail to notice how pretty she was.

دیدم که او چقدر زیبا بود .

I watched her going along the lane with a pail of milk on her head.

او را درحالی که سطلی از شیر بر سر داشت و در جاده می رفت تماشا می کردم .

And I shone brightly for the lovely girl,

و نور درخشان خودم را بر او تاباندم

My rays set off her blonde hair and made her heart happy.

اشعه درخشان من موهای طلایی او را افشان کرد و قلب او شاد شد .

I could see that she was chatting away to nobody but herself.

می توانستم ببینم با هیچکس مگر خودش زمزمه می کرد .

I tuned in my ear and listened to what she was saying.

گوش هایم را تیز کردم تا ببینم او چه می گوید .

"This lovely creamy milk will give me plenty of butter to churn," she said.

او می گفت " اگر این شیر چرب خوب را هم بزنم کره زیادی به من خواهد داد ."

"Yes, I will make the best butter, and I will take it to market.

" بله من بهترین کره را خواهم گرفت و آن را به بازار خواهم برد."

I will get a good price for my butter,

" پول خوبی بابت کره هایم خواهم گرفت

and with the money I make,

و با پولی که به دست خواهم آورد

I will buy lots of eggs for hatching.

تخم مرغ های زیادی برای جوجه کشی خواهم خرید .

How nice it will be when the yard is full of fine young chicks!

چه زیبا خواهد بود وقتی که حیاط پر از جوجه های کوچک و قشنگ باشد !

Then, when May Day comes, I will sell the hens,

آن موقع وقتی که "روز می" فرا برسد مرغ ها را خواهم فروخت

and with the money I'll buy a lovely new dress for the fair.

با پول آنها لباسی نو برای مراسم جشن خواهم خرید .

All the young men will look at me.

همه مردان جوان به من نگاه خواهند کرد .

They will come and try out their smooth talk on me,

آنها خواهند آمد تا با بیان کلمات شیرین با من صحبت کنند

but I shall very quickly send them about their business!

اما من خیلی سریع آنها را پی کارشان خواهم فرستاد!

as she thought of the witty one-liners

او همانطور که به کلمات بامزه ای که ...

that she would deliver to all the smooth-talking young men, she smiled .

قرار داشت به همه آن جوانان چرب زبان بگوید فکر می کرد خنده اش گرفت .

As she imagined the scene, she tossed her head scornfully.

همانطور که آن صحنه را تصور می کرد ناگهان سرش را با تکبر بالا برد

But oh! Down fell the pail , and out spilt the milk onto the ground.

اما آه ! سطل افتاد و شیر ها روی زمین پخش شد .

The white creamy liquid trickled into the ditch,

شیر سفید چرب به داخل جوی آب رفت

and with it, the pretty maid's day dreams,

و همراه با آن رویاهای آن دختر زیبا

her butter, her profit, her chickens, her eggs, her new dress, and her vain young men,

کره اش منافعش جوجه هایش لباس جدیدش مردان جوان خیالی اش

all disappeared into the ground.

همه در زمین ناپدید شدند .

I looked down on all this and tried not to smile at the poor milkmaid's misfortune.

من به همه اینها نگاه کردم و سعی کردم به بدشانسی آن دختر شیرفروش بیچاره نخندم

But I could not help remembering the words of a wise old lady:

اما نتوانستم کلام آن بانوی سالخورده را فراموش کنم که می گفت :

Don't count your chickens before they are hatched.

جوجه ها را آخر پاییز می شمارند .

Juno and The Peacock



This story is about the peacock. He is the most royal of birds – or so he thinks. When I shine down with my bright rays, he loves to open up his feathers to show off all his wonderful colours. How he gleams with emerald gold, purple, and azure! Why, he is shining so, that he considers himself a worthy rival to me! But he was not always so bright and beautiful. Once, long ago, he was just an ordinary sort of farmyard bird. This bothered him – for in his heart, he longed for greatness. His life abruptly changed when, one day, as he was pecking grass by the lake, he met the goddess Juno. He knew that his chance for transformation had come.

“Divine Juno, lovely goddess,” he said. “Why are my feathers so plain and ordinary? I want to be beautiful. I long for everyone to admire me. In fact, I want to be the most indisputably magnificent bird in the world. You are a goddess. You can do this for me in an instant. If you work your will, even the emperor will admire and envy me. I pray, dear goddess – make me magnificent.”

Juno looked at the dull and ordinary bird and thought: “How vain and pretentious he is! I will give him what he wants, but I will teach him a lesson.”

When the peacock next saw his reflection in the water, he realised that she had granted his wish – for he was beautiful beyond his dreams. His feathered tail was more magnificent than the tapestry that hung behind the emperor’s throne. The other birds gathered round to admire him – and how he strutted up and down like a King! He patronised all the scruffy farmyard birds – the hens, the geese, the ducks, and other such riff-raff!

The other birds were not gazing at him, as he thought they should. They were looking up into the sky. He too looked up, and he saw how the powerful, and kingly eagle span out his wings, and soared high into the heavens – so high that he flew up to wish me a good morning through the clouds.

Who could doubt that the eagle was the most royal of all the birds?

“Pah!” Said the peacock, “I will fly even higher.” He lifted his wings – but they were heavy and weighed down with decorative feathers. Yes, he looked wonderful, but the sly goddess had made him pay a price for his beauty – he could not longer fly.

“Hmmm,” I thought, as I looked down. “That peacock is all show.” There’s an important lesson here. It’s not only feathers that make fine birds. Oh yes, there is a good moral in this tale: Don’t harm your strength and your health for the sake of beauty.

طاووس و همسر ژوپیتر (الهه یونان باستان)

This story is about the peacock.

این داستان درباره یک طاووس است .

He is the most royal of birds – or so he thinks.

او شاهانه ترین پرندگان است – یا که او اینگونه فکر می کند .

When I shine down with my bright rays,

وقتی من با اشعه های درخشانم می تابم

he loves to open up his feathers to show off all his wonderful colours.

او دوست دارد پرهايش را باز کند و رنگهای فوق العاده زیبای آنها را به رخ بکشد

How he gleams with emerald gold, purple, and azure!

او با رنگهای سبز زمردین زرشکی و نیلی خود چه زیبا می درخشد !

Why, he is shining so, that he considers himself a worthy rival to me!

عجب . او آنچنان میدرخشد که خود را شایسته رقابت با من می داند!

But he was not always so bright and beautiful.

اما او قبلا همیشه اینطور درخشنده و زیبا نبود.

Once, long ago, he was just an ordinary sort of farmyard bird.

روزگاری در زمان های دور او یک جور پرنده معمولی مزرعه بود .

This bothered him – for in his heart, he longed for greatness.

همین او را آزار می داد – چون او در قلب خود آرزوی بزرگی می کرد .

His life abruptly changed when, one day,

زندگی او ناگهان تغییر کرد وقتی که یک روز

as he was pecking grass by the lake, he met the goddess Juno.

هنگامی که در کنار دریاچه ای در حال دانه برچیدن بود الهه "جونو" را دید .

He knew that his chance for transformation had come.

او می دانست که فرصت تغییر کردنش فرا رسیده است .

“Divine Juno, lovely goddess,” he said.

او گفت "ای جونوی آسمانی ! ای الهه زیبا "

“Why are my feathers so plain and ordinary?”

چرا پرهای من اینقدر ساده و معمولی هستند؟"

I want to be beautiful, I long for everyone to admire me.

"من می خواهم زیبا باشم . آرزو دارم که همه مرا تحسین کنند ."

In fact, I want to be the most indisputably magnificent bird in the world.

"در واقع من می خواهم بی منازعه باشکوه ترین پرنده در جهان باشم ."

You are a goddess. You can do this for me in an instant.

"تو یک الهه هستی . تو می توانی این آرزو را در یک لحظه برای من برآورده کنی."

If you work your will, even the emperor will admire and envy me.

"اگر بخواهی می توانی و آنوقت حتی امپراتور هم مرا تحسین خواهد کرد و به من حسودی خواهد کرد."

I pray, dear goddess – make me magnificent."

"التماس می کنم الهه عزیز – باعث شو من با شکوه بشوم."

Juno looked at the dull and ordinary bird and thought:

جونو به پرهای بی روح و معمولی پرنده نگاه کرد و انیشتید:

"How vain and pretentious he is!

"او چقدر مغرور و متظاهر است!

I will give him what he wants,

من آنچه را که او می خواهد به او خواهم داد

but I will teach him a lesson."

اما درسی به او خواهم آموخت"

When the peacock next saw his reflection in the water,

دفعه بعد وقتی طاووس تصویر خود را در آب دید

he realised that she had granted his wish

پی برد که جونو آرزویش را برآورده کرده است

for he was beautiful beyond his dreams.

چرا که او در حدی فراتر از رویاهایش زیبا شده بود.

His feathered tail was more magnificent

دم پر از پر او.....

than the tapestry that hung behind the emperor's throne.

از فرش که در پشت تخت امپراتور آویزان بود زیباتر بود.

The other birds gathered round to admire him

پرندگان دیگر به دور او جمع شدند تا او را تحسین کنند

and how he strutted up and down like a King!

و او همچون یک پادشاه چه صاف و کشیده راه می رفت!

He patronised all the scruffy farmyard birds

او همه پرندگان ژولیده ی مزرعه

the hens, the geese, the ducks, and other such riff-raff!

مرغها غازها اردک ها و دیگر پرندگان ژولیده از این قبیل را مورد تفتد و بنده نوازی قرار داد .

The other birds were not gazing at him, as he thought they should.

پرندگان دیگر- که او فکر می کرد باید به او نگاه کنند- توجهی به او نمی کردند.

They were looking up into the sky.

آنها به آسمان نگاه می کردند .

He too looked up, and he saw how the powerful, and kingly eagle span out his wings,

او نیز به آسمان نگاه کرد و دید که یک عقاب باشکوه و پرقدرت چگونه بال های خود را در آسمان گسترده

and soared high into the heavens,

و در اعماق آسمان اوج گرفت

so high that he flew up to wish me a good morning through the clouds.

آنقدر بالا که به من رسید و در میان ابرها صبحی زیبا را برایم آرزو کرد.

Who could doubt that the eagle was the most royal of all the birds?

در اینکه عقاب شاهانه ترین پرندگان بود چه کسی می توانست تردید داشته باشد؟

“Pah!” Said the peacock, “I will fly even higher.”

طاووس گفت "هه! من حتی از او بالاتر پرواز خواهم کرد."

He lifted his wings, but they were heavy and weighed down with decorative feathers.

او بالهایش را بلند کرد اما آنها سنگین بودند و با آن پره‌های زیبا فرو می افتادند .

Yes, he looked wonderful,

بله او فوق العاده به نظر می آمد

but the sly goddess had made him pay a price for his beauty.

اما آن الهه فریبکار باعث شده بود تا او بهای زیباییش را بپردازد.

He could not longer fly.

او دیگر نمی توانست پرواز کند .

“Hmmm,” I thought, as I looked down.

"هممم . من همانطور که نگاه می کردم فکر می کردم.

“That peacock is all show, there’s an important lesson here.

ماجرای آن طاووس همه اش نمایش است اما یک درس مهم در اینجا هست.

It’s not only feathers that make fine birds.

این فقط پر نیست که باعث زیبایی پرنده می شود.

(نه فقط لباس زیباست نشان آدمیت)

Oh yes, there is a good moral in this tale:

آری . یک نکته خوب اخلاقی در این داستان هست :

Don’t harm your strength and your health for the sake of beauty.

به توانایی و سلامت خود برای خاطر زیبایی آسیب نزنید .

The Wind & The Sun



My next long story features a truly radiant character. I have a rather gusty friend called the North Wind. I was watching in amusement one day how he tormented a man who was walking along the road. He was trying to blow the man's hat off, and how he huffed and puffed with all his might. But the man was wise to him, and he held his hat firmly down on his head.

I laughed: "Ho-ho North Wind. That man's got one up on you."

"Well I bet you can't do any better," hissed the North Wind testily.

"I bet I can," I said – and I shone down with my warmest, most health-giving rays. The man felt gladness as he walked along. He smiled and then he took his hat off to cool his head.

"There you see," I said. "Gentle and kind persuasion win where force and blusters fail."

خورشید و باد

My next long story features a truly radiant character.

داستان بلند بعدی من در باره یک شخصیت واقعا بهشاش و با طراوت است .

I have a rather gusty friend called the North Wind.

من یک دوست بسیار پر هیجان به نام "باد شمالی" دارم .

I was watching in amusement one day

یک روز به شکل تفریحی نگاهش می کردم

how he tormented a man who was walking along the road.

که چطور مردی را که در یک جاده در حال راه رفتن بود آزار می داد .

He was trying to blow the man's hat off, and how he huffed and puffed with all his might.

و اینکه او چگونه و با تمام قدرت می وزید . او سعی داشت تا کلاه آن مرد را از سرش بردارد .

But the man was wise to him, and he held his hat firmly down on his head.

اما آن مرد عاقلانه رفتار کرد و کلاهش را محکم بر روی سرش نگه داشت .

I laughed: "Ho-ho North Wind. That man's got one up on you."

من خندیدم و گفتم " ها ها باد شمالی ! آن مرد بر تو برتری یافت."

"Well I bet you can't do any better," hissed the North Wind testily.

باد شمالی زیر لب غرید و گفت "خوب شرط می بندم که تو هم نمی توانی ."

"I bet I can," I said – and I shone down with my warmest, most health-giving rays.

من هم گفتم "شرط می بندم که می توانم." و با گرم ترین و سلامتی بخش ترین اشعه های خود بر او تابیدم .

The man felt gladness as he walked along.

آن مرد همانطور که پیش می رفت احساس شادمانی کرد .

He smiled and then he took his hat off to cool his head.

او لبخنی زد و سپس برای خنک شدن سرش کلاهش را از سرش برداشت .

"There you see," I said. "Gentle and kind persuasion win where force and blusters fail."

پس به باد شمالی گفتم "می بینی که وقتی از رجزخوانی و زور کاری بر نیاید تشویقی ملایم و نرم برنده خواهد بود."

(زبان نرم و ملایم مار را از سوراخ خودش بیرون می کشد.)

The Little Mouse



And now read another long story :

“Mummy! Mummy! Thank goodness it’s you! I’ve just escaped by a whisker from the most frightful scary monster that there ever was!”

“Just now, I was strolling along minding my own business when, as I turned into the farm yard, I saw two strange creatures. One of them looked very kind and fluffy, and had lovely whiskers, but the other was a scary, scary monster! Woww!”

“On top of his head and in front of his neck hung pieces of red raw meat. He walked about this way and, tearing up the ground with his toes, and beating his arms against his sides. The moment he caught sight of me he opened his pointed mouth as if to swallow me, and then he let out a cry that frightened me almost to death.”

“If it had not been for that terrible monster, I would have made friends with the pretty creature, who looked so good and gentle. He had thick, velvety fur, a soft face, and his eyes were bright and shining. As he looked at me he waved his fine long tail and smiled.”

“I am sure he was just about to speak to me when the monster I have told you about let out a screaming yell, and I ran for my life.”

Having heard the story , Mother Mouse said ,

“My little mouse, that gentle creature you saw was none other than the cat. Under his kindly appearance, he bears a grudge against every one of us. The other was nothing but the cockrel, who wouldn’t harm you in the least. As for the cat, he eats us. So be thankful, my child, that you escaped with your life. I give you this moral that” as long as you live, never judge people by their looks.”

موش کوچک

And now read another long story :

و اینک داستان بلند دیگری بخوانید :

“Mummy! Mummy! Thank goodness it’s you!

مامان ! مامان ! خدا رو شکر که خودتی !

I’ve just escaped by a whisker from the most frightful scary monster that there ever was!”

من همین حالا به کمک یک سیبیلو از دست وحشتناکترین و مخوف ترین هیولایی که تا حالا وجود داشته خلاص شدم !

“Just now, I was strolling along minding my own business when,

همین حالا سرم به کار خودم بود و داشتم قدم می زدم که...

as I turned into the farm yard, I saw two strange creatures.

همینکه رفتم توی مزرعه دوتا موجود عجیب و غریب را دیدم .

One of them looked very kind and fluffy, and had lovely whiskers,

یکی از آنها پشم آلو و خیلی مهربان به نظر می رسید که سیبیل داشت

but the other was a scary, scary monster! Wow!”

اما اون یکی ترسناک بود . یک هیولای وحشتناک ! وای !

“On top of his head and in front of his neck hung pieces of red raw meat.

از روی سرش و از جلوی گردنش تکه تکه گوشت قرمز لخت آویزان بود.

He walked about this way and,

اینجور راه می رفت و

tearing up the ground with his toes, and beating his arms against his sides.

با پنجه هاش زمین را می کند و با دستهایش به این طرف و آنطرفش می کوبید.

The moment he caught sight of me, he opened his pointed mouth as if to swallow me,

تا من را دید منقارش را باز کرد انگار که می خواست من را قورت بدهد .

and then he let out a cry that frightened me almost to death.”

و بعد نعره ای کشید که من را تا سرحد مرگ ترساند .

“If it had not been for that terrible monster,

اگر به خاطر آن هیولای وحشتناک نبود

I would have made friends with the pretty creature,

من با آن موجود زیبا...

who looked so good and gentle.

که خیلی نجیب و خوب به نظر می رسید دوست شده بودم .

He had thick, velvety fur, a soft face,

او پوست کرکی اش کلفت و مخملی - صورتش نرم

and his eyes were bright and shining.

و چشمانش روشن و درخشان بودند .

As he looked at me he waved his fine long tail and smiled.”

همینکه به من نگاه کرد دم قشنگش را تکان داد و لبخند زد .

“I am sure he was just about to speak to me

مطمئن هستم که می خواست با من حرف بزند

when the monster I have told you about let out a screaming yell, and I ran for my life.”

که آن هیولایی که درباره اش به شما گفتم فریادی زد و من هم جانم را برداشتم و فرار کردم .

Having heard the story, Mother Mouse said ,

پس از شنیدن این داستان موش مادر گفت :

“My little mouse, that gentle creature you saw was none other than the cat.

موش کوچولوی من. آن موجود قشنگی که تو دیدی چیزی بجز یک گربه نبود .

Under his kindly appearance, he bears a grudge against every one of us.

اودر پشت ظاهر مهربانش برای نابودی هر یک از ما نقشه ای در سر دارد

The other was nothing but the cockrel, who wouldn't harm you in the least.

آن یکی چیزی نبود مگر یک خروس که کمترین آسیبی به تو نمی رساند .

As for the cat, he eats us.

برعکس گربه ها که ما را می خورند .

So be thankful, my child, that you escaped with your life.

پس خدا را شکر کن فرزندم که با فرار جانت را نجات دادی .

I give you this moral that “ as long as you live, never judge people by their looks.”

من این پند را به تو می دهم که : تا زمانی که زنده هستی در باره مردم بر مبنای ظاهرشان قضاوت نکن .

The lion and Androcles



And this is my last long story :

In ancient times a slave named Androcles escaped from his master and fled into the forest. He wandered there for a long time until he was weary and well nigh spent with hunger and despair.

Just then he heard a lion near him moaning and groaning and at times roaring terribly. Tired as he was, Androcles rose up and rushed away from the lion; but as he made his way through the bushes he stumbled over the root of a tree and fell down twisting his ankle. When he tried to get up, there he saw the lion coming towards him, limping on three feet and holding his fore-paw in front of him.

Poor Androcles was in despair; he had not strength to rise and run away, and there was the lion coming upon him. But when the great beast came up to him, instead of attacking him it kept on moaning and groaning and looking at Androcles, who saw that the lion was holding out his right paw, which was covered with blood and very much swollen. Looking more closely at it Androcles saw a great big thorn pressed into the paw, which was the cause of all the lion's trouble. Plucking up courage he seized hold of the thorn and drew it out of the lion's paw, who roared with pain when the thorn came out, but soon after found such relief from it that he rubbed up against Androcles, and showed in every way that he knew, that he was truly thankful for being relieved from such pain.

Instead of eating him up he brought him a young deer that he had slain, and Androcles managed to make a meal from it. For some time the lion continued to bring the same he had killed to Androcles. Androcles became quite fond of the huge beast.

One day a number of soldiers came marching through the forest and found Androcles, and as he could not explain what he was doing they took him prisoner and brought him back to the town from which he had fled. Here his master soon found him and brought him before the authorities, and he was condemned to death because he had fled from his master.

Now it used to be the custom to throw murderers and other criminals to the lions in a huge circus, so that while the criminals were punished, the public could enjoy the spectacle of a combat between them and the wild beasts.

So Androcles was condemned to be thrown to the lions, and on the appointed day he was led forth into the arena and left there alone with only a spear to protect him from the lion. The Emperor of Rome was in the royal box that day and gave the signal for the lion to come out and attack Androcles. But when it came out of its cage and got near Androcles, what do you think it did? Instead of jumping upon him, it rubbed up against him and stroked him with its paw and made no attempt to do him any harm.

It was of course the lion which Androcles had met in the forest. The Emperor, surprised at seeing such a strange behavior in so cruel a beast, summoned Androcles to him and asked him how it happened that this particular lion had lost all its cruelty of character. So Androcles told the Emperor all that had happened to him and how the lion was showing gratitude for his having relieved it of the thorn. Thereupon the emperor pardoned Androcles and ordered his master to set him free, while the lion was taken back into the forest and let loose to enjoy freedom once more.

اندروکل و شیر

In ancient times a slave named Androcles escaped from his master and fled into the forest.

در زمان های قدیم برده ای به نام اندروکل از دست اربابش فرار کرد و به جنگل گریخت .

He wandered there for a long time until he was weary

او مدت زیادی در آنجا گریزان بود تا وقتی که درمانده شد

and well nigh spent with hunger and despair.

و از شدت استیصال و گرسنگی به حالت مرگ افتاد .

Just then he heard a lion near him moaning and groaning and at times roaring terribly.

درست در همان زمان در نزدیکی خود صدای ناله و زجه شیری را شنید که گهگاه با شدت زیاد غرش نیز می کرد.

Tired as he was, Androcles rose up and rushed away from the lion;

اندروکل از آنجاییکه خسته بود برخاست و با سرعت از کنار شیر فرار کرد

but as he made his way through the bushes,

اما همانطور که راه خود را از میان بوته ها باز می کرد

he stumbled over the root of a tree and fell down twisting his ankle.

پایش به ریشه یک درخت گیر کرد و بر زمین افتاد و قوزک پایش پیچ خورد .

When he tried to get up, there he saw the lion coming towards him,

وقتی تلاش کرد تا بلند شود شیر را دید که...

limping on three feet and holding his fore-paw in front of him.

لنگان لنگان و بر روی سه پنجه و در حالی که پنجه پیشین خود را بالا نگه داشته بود به طرفش می آید .

Poor Androcles was in despair; he had not strength to rise and run away,

اندروکل بیچاره مستاصل شده بود . او توانی برای بلند شدن و فرار نداشت

and there was the lion coming upon him.

و تازه شیر هم داشت به او نزدیک می شد .

But when the great beast came up to him, instead of attacking him,

اما زمانی که جانور بزرگ به او رسید به جای حمله به اندروکل

it kept on moaning and groaning and looking at Androcles.

به او نگاه کرد و پشت سر هم ناله کرد و زوزه کشید

Androcles saw that the lion was holding out his right paw,

اندروکل دید که شیر پنجه راست خود را

which was covered with blood and very much swollen.

که غرق در خون و متورم بود را بالا نگه داشته است .

Looking more closely at it, Androcles saw a great big thorn pressed into the paw,

با نگاه دقیق تر اندروکل تیغ بزرگی را دید که در پنجه شیر فرو رفته

which was the cause of all the lion's trouble.

و باعث درد و عذاب او شده بود .

Plucking up courage, he seized hold of the thorn and drew it out of the lion's paw.

با به خرج دادن شهامت تیغ را گرفت و آن را از پنجه شیر بیرون کشید

The lion roared with pain when the thorn came out,

وقتی تیغ بیرون آمد شیر نعره ای از درد کشید

but soon after found such relief from it that he rubbed up against Androcles,

اما طولی نکشید که به چنان آرامشی رسید که خود را به بدن انروکل کشید

and showed in every way that he knew,

و به هر طریق که می دانست...

that he was truly thankful for being relieved from such pain.

نشان داد که به خاطر رهایی از آن درد شدید ممنون و سپاسگزار است .

Instead of eating him up, he brought him a young deer that he had slain,

آن شیر به جای خوردن اندروکل برای او گوزنی را که شکار کرده بود آورد

and Androcles managed to make a meal from it.

و اندروکل هم از آن غذایی درست کرد .

For some time the lion continued to bring the same he had killed to Androcles.

برای مدتی شیر حیوان هایی را که شکار می کرد برای اندروکل می آورد.

Androcles became quite fond of the huge beast.

اندروکل به این جانور عظیم الجثه علاقمند شد .

One day a number of soldiers came marching through the forest and found Androcles,

یک روز تعدادی سرباز برای مشق نظامی به جنگل آمدند و اندروکل را پیدا کردند

and as he could not explain what he was doing,

و از آنجائیکه او نتوانست توضیح دهد که چه کار می کرد

they took him prisoner and brought him back to the town from which he had fled.

آنها او را به بند کشیده و به شهری که از آن گریخته بود بازگرداندند .

Here his master soon found him and brought him before the authorities,

در آنجا طولی نکشید که اربابش اندروکل را دید و او را نزد مقامات برد.

He was condemned to death because he had fled from his master.

اندروکل به دلیل آنکه از دست اربابش فرار کرده بود به مرگ محکوم شد.

It used to be the custom to throw murderers and other criminals to the lions in a huge circus,

در آن زمان رسم بر این بود که قاتلین و دیگر مجرمان را در سیرک جلوی شیرها می انداختند

so that while the criminals were punished,

تا ضمن آنکه مجرمان تنبیه شوند

the public could enjoy the spectacle of a combat between them and the wild beasts.

مردم نیز بتوانند از منظره نبرد بین آنها و جانوران وحشی لذت ببرند .

So Androcles was condemned to be thrown to the lions.

بنابراین اندروکل نیز محکوم شد تا جلوی شیرها انداخته شود

On the appointed day he was led forth into the arena and left there alone,

در روز تعیین شده او به میدان مبارزه فرستاده شد و در آنجا او را

with only a spear to protect him from the lion.

تنها با یک نیزه برای محافظت از خود در مقابل شیر تنها گذاشتند .

The Emperor of Rome was in the royal box that day

آن روز امپراطور روم در جایگاه سلطنتی نشسته بود

and gave the signal for the lion to come out and attack Androcles.

و علامت خروج شیر و حمله به اندروکل را نشان داد .

But when it came out of its cage and got near Androcles, what do you think it did?

اما هنگامی که شیر از قفس بیرون آمد و به اندروکل نزدیک شد. فکرمی کنید چه کار کرد؟

Instead of jumping upon him, it rubbed up against him

شیر به جای پریدن بر روی اندروکل خود را به بدن او مالید

and stroked him with its paw and made no attempt to do him any harm.

و با پنجه هایش او را نوازش کرد و هیچ اقدامی برای آسیب رساندن به او انجام نداد .

It was of course the lion which Androcles had met in the forest.

این البته همان شیری بود که اندروکل در جنگل دیده بود .

The Emperor, surprised at seeing such a strange behavior in so cruel a beast,

امپراطور حیرت زده از دیدن چنین رفتاری عجیب از این حیوان درنده

summoned Androcles to him and asked him how it happened that

اندروکل را نزد خود احضار کرد و از او پرسید که چگونه ممکن است که

this particular lion had lost all its cruelty of character.

این شیر بخصوص همه ویژگی های درنده خویی در شخصیتش را از دست داده باشد .

So Androcles told the Emperor all that had happened to him

بنابراین اندروکل همه آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود را تعریف کرد

and how the lion was showing gratitude for his having relieved it of the thorn.

و اینکه شیر قدردانی خود را برای رهایی از درد آن تیغ نشان داده بود .

Thereupon, the emperor pardoned Androcles and ordered his master to set him free.

آنگاه امپراطور اندروکل را عفو کرد و به اربابش دستور داد تا او را آزاد کند .

Now read my short stories :

The Bear and the Bees



A bear came across a log where a swarm of bees had nested to make their honey. As he snooped around, a single little bee flew out of the log to protect the swarm. Knowing that the bear would eat all the honey, the little bee stung him sharply on the nose and flew back into the log.

This flew the bear into an angry rage. He swatted at the log with his big claws, determined to destroy the nest of bees inside. This only alerted the bees and quick as a wink, the entire swarm of bees flew out of the log and began to sting the bear from head to heel. The bear saved himself by running to and diving into the nearest pond.

خرس و زنبورها

A bear came across a log where a swarm of bees had nested to make their honey.

خرسی به طور اتفاقی به کنده درختی رسید که در آن گروهی از زنبورها برای درست کردن عسل لانه ساخته بودند.

As he snooped around, a single little bee flew out of the log to protect the swarm.

همینطور که او در آن اطراف پرسه می زد یک زنبور کوچک از کنده بیرون آمد تا از گروه محافظت کند.

Knowing that the bear would eat all the honey,

زنبور کوچک وقتی فهمید که خرس می خواهد همه عسل ها را بخورد

the little bee stung him sharply on the nose and flew back into the log.

دماغ او را به شدت نیش زد و به درون کنده بازگشت.

This flew the bear into an angry rage.

این باعث شد که خرس برآشفته و خشمگین شود.

He swatted at the log with his big claws, determined to destroy the nest of bees inside.

او تصمیم گرفت تا لانه زنبورهایی که داخل کنده بودند را خراب کند پس بدون توقف با پنجه های بزرگ خود برکنده کوبید.

This only alerted the bees and quick as a wink,

این فقط باعث شد که زنبورها آگاه شوند و در یک چشم به هم زدن

the entire swarm of bees flew out of the log

تمام گروه زنبورها از کنده بیرون آمدند

and began to sting the bear from head to heel.

و شروع به نیش زدن خرس از سر تا پایش کردند.

The bear saved himself by running to and diving into the nearest pond.

خرس با فرار به سمت نزدیکترین برکه و پریدن به داخل آن جان خود را نجات داد.

The Boys and the Frogs



Some boys were playing around a pond when they spotted a group of frogs hopping and swimming about in the water. The boys began to throw rocks at the frogs and even competed against each other as to who could hit the most frogs. Sometimes the rocks hit the frogs so hard that they died.

Finally one frog hopped upon a lily pad.

"Please stop it , please stop it, I beg you ! What may seem just fun to you is death to us."

Moral : We should not get our pleasure at the expense of the comfort of others.

قورباغه ها و پسر بچه ها

Some boys were playing around a pond

چند پسر بچه مشغول بازی کردن در کنار برکه ای بودند

when they spotted a group of frogs

که دسته ای قورباغه را ...

hopping and swimming about in the water.

که در حال جست زدن و شنا کردن در آب بودند دیدند .

The boys began to throw rocks at the frogs

پسر بچه ها شروع به پرتاب سنگ به طرف قورباغه ها کردند

and even competed against each other

و حتی با یکدیگر رقابت می کردند

as to who could hit the most frogs.

که کدامیک از آنها می تواند بیشترین تعداد قورباغه ها را بزند.

Sometimes the rocks hit the frogs so hard that they died.

بعضی وقتها سنگها به حدی شدید به قورباغه ها می خورد که آنها می مردند .

Finally one frog hopped upon a lily pad and said :

سرانجام یکی از قورباغه ها بر روی برگ یک نیلوفر آبی پرید و گفت -

"Please stop it, please stop it , I beg you ."

"تمامش کنید ! تمامش کنید ! به شما التماس می کنم !"

"What may seem just fun to you is death to us."

"آنچه که ممکن است در نظر شما تفریح باشد برای ما مرگ است."

Moral : We should not get our pleasure at the expense of the comfort of others.

نکته اخلاقی : ما نباید تفریح و سرگرمی خود را به قیمت آسایش دیگران بدست بیاوریم .

The Cat and the Rooster



One day a cat happened to grab hold of rooster for its evening meal. She wanted, however, a good excuse for killing the bird. "I need to rid the world of you," she told the rooster, "You constantly make your horrible noises throughout the night, interfering with men's much needed sleep. The world will be better off without you." "No," said the rooster, "I crow for the good of men. I wake them up each morning when it is time for them to start work for the day, so that they may earn their living." "Ridiculous!" said the cat, and then she ate him.

گربه و خروس

One day a cat happened to grab hold of rooster for its evening meal.

یک روز یک گربه خروسی را برای شام شب خود گرفت .

She wanted, however, a good excuse for killing the bird.

اما او می خواست عذر موجهی را هم برای کشتن خروس مطرح کند.

"I need to rid the world of you," she told the rooster,

او به خروس گفت: "لازم است من دنیا را از شر تو خلاص کنم.

"You constantly make your horrible noises throughout the night,

تو همیشه در طول شب با صدای گوشخراشت سر و صدا می کنی

interfering with men's much needed sleep.

و خواب مردم را که خیلی هم به آن نیاز دارند برهم می زنی .

The world will be better off without you."

دنیا بدون وجود تو بهتر خواهد شد."

"No," said the rooster, "I crow for the good of men.

خروس گفت "نه ! من برای خیر و خوبی مردم فریاد می زنم

I wake them up each morning

من هر روز صبح.....

when it is time for them to start work for the day,

که وقت شروع کار آنها در روز است آنها را بیدار می کنم

so that they may go and earn their living."

تا آنها بتوانند بروند و امرار معاش کنند."

"Ridiculous!" said the cat, and then she ate him.

گربه گفت "مسخره است!" و سپس او را خورد.

The Donkey and His Master



A man was leading his donkey down a road, when the donkey got free and ran to the edge of high cliff. The man ran as fast as he could to the donkey and grabbed his tail to stop the donkey from going off the edge of the cliff. But the donkey was stubborn; the more the man tried to stop him, the more the donkey pulled the other way. "Oh well," said the man, "if you are determined to go your own way, I cannot stop you."

الاغ و اربابش

A man was leading his donkey down a road,

مردی الاغ خود را به طرف پایین جاده می برد

when the donkey got free and ran to the edge of high cliff.

که الاغ رها شد و به طرف لبه یک پرتگاه بلند فرار کرد .

The man ran as fast as he could to the donkey

مرد با تمام سرعتی که می توانست به طرف الاغ دوید

and grabbed his tail to stop the donkey from going off the edge of the cliff.

و دم او را گرفت تا جلوی سقوط او را از لبه پرتگاه بگیرد.

But the donkey was stubborn;

اما الاغ کله شق و یکدنده بود

the more the man tried to stop him, the more the donkey pulled the other way.

هرچه آن مرد بیشتر تلاش می کرد تا مانع سقوطش شود الاغ بیشتر خود را به جلو می کشید.

"Oh well," said the man, "if you are determined to go your own way, I cannot stop you."

مرد گفت: "آه بسیار خوب . اگر تو تصمیم داری که راه خودت را بروی من نمی توانم ترا متوقف کنم."

The Fox and the Lion



A young fox saw a lion for the very first time. He was so frightened by the appearance of the great beast that he ran away as fast as he could. The second time he saw the lion, he hid behind a large rock and peeped out to see the lion. The third time he saw the lion, he went straight up to him, and said, "Hello, Mr. Lion."

روباه و شیر

A young fox saw a lion for the very first time.

یک روباه جوان برای اولین بار شیری را دید.

He was so frightened by the appearance of the great beast

او از ظاهر و قیافه آن جانور بزرگ به اندازه ای وحشت کرده بود

that he ran away as fast as he could.

که با حداکثر سرعتی که می توانست فرار کرد.

The second time he saw the lion,

دفعه دوم که آن شیر را دید

he hid behind a large rock and peeped out to see the lion.

پشت یک سنگ بزرگ پنهان شد و دزدکی سرک کشید تا شیر را ببیند.

The third time he saw the lion,

بار سوم که آن شیر را دید

he went straight up to him, and said, "Hello, Mr. Lion."

مستقیم به طرف او رفت و گفت: "سلام جناب شیر."

The Frog and the Ox



One afternoon a grand and wonderful ox was on his daily stroll, when he was noticed by a small haggardly frog. The frog was too impressed with the great ox, impressed to the point of envy.

"Look at this magnificent ox!" he called to all his friends, "He's such a grand size for an animal, but he's no greater than I am if I tried."

The frog started puffing and swelled from his normal size.

"Am I as large as the wonderful ox now?" then he asked his friends.

"No, no, not near as grand as the ox," they replied.

So, the frog puffed himself up more and more, trying to reach the state of the ox.

The frog puffed himself up more, trying to reach the state of the ox.

"Now?" asked the frog again.

"No, no. But please, don't go on anymore," pleaded his friends.

But the frog continued to puff and swell, larger and larger until he finally burst.

قورباغه و گاو

One afternoon a grand and wonderful ox was on his daily stroll,

یک روز بعدازظهر یک گاو بزرگ و زیبا مشغول گردش روزانه اش بود

when he was noticed by a small haggardly frog.

که قورباغه ای کوچک و نحیف او را دید .

The frog was too impressed with the great ox, impressed to the point of envy.

قورباغه به شدت تحت تاثیر آن گاو قرار گرفت و سرشار از حسادت شد .

"Look at this magnificent ox!" he called to all his friends,

او به دوستانش گفت: "به این گاو پرابهت نگاه کنید."

"He's such a grand size for an animal, but he's no greater than I am if I tried."

"او حیوانی بسیار گنده است اما نه بزرگتر از من اگر سعی کنم."

The frog started puffing and swelled from his normal size.

قورباغه شروع کرد به باد کردن و پف کردن و از اندازه طبیعی خود بزرگتر شد.

"Am I as large as the magnificent ox now?" then he asked his friends.

سپس از دوستان خود پرسید: "آیا حالا من اندازه آن گاو با ابهت شده ام؟"

"No, no, not near as grand as the ox," they replied.

آنها پاسخ دادند: "نه. نه. حتی به جثه آن گاو بزرگ نزدیک هم نشده ای."

The frog puffed himself up more, trying to reach the state of the ox. "Now?" asked the frog again.

قورباغه خود را بیشتر باد کرد تا تلاش کند اندازه جثه اش را به اندازه جثه گاو برساند. او دوباره پرسید: "حالا چی؟"

"No, no. But please, don't go on anymore," pleaded his friends.

دوستانش با التماس به او گفتند: "نه. نه. اما لطفا دیگر ادامه نده!"

But the frog continued to puff and swell, larger and larger until he finally burst.

اما قورباغه همینطور خود را باد می کرد و باد می کرد و متورم و متورم تر می شد تا آنکه سرانجام ترکید.

The Goose That Laid the Golden Egg



A man and his wife owned a very unique goose. Every day the goose would lay a golden egg, which made the couple very rich.

"Just think," said the man's wife one day, "If we could have all the golden eggs that are inside the goose at once, we could be richer much faster."

"You're right," said her husband, "We wouldn't have to wait for the goose to lay only one egg every day."

So, they killed the goose and cut her body open, only to find that she was just like every other goose. She had no golden eggs inside of her at all, and the couple had no more golden eggs.

غازی که تخم طلا می گذاشت

A man and his wife owned a very unique goose.

یک زن و شوهر غاز بسیار منحصر به فردی داشتند .

Every day the goose would lay a golden egg,

این غاز هر روز یک تخم طلا می گذاشت

which made the couple very rich.

و این باعث شده بود که این زوج بسیار ثروتمند بشوند.

"Just think," said the man's wife one day,

یک روز همسر آن مرد گفت : "فکرش را بکن."

"If we could have all the golden eggs that are inside the goose at once,

اگر ما بتوانیم همه تخم های طلایی را که در بدن این غاز است یک جا داشته باشیم

we could be richer much faster."

می توانیم خیلی سریع تر ثروتمندتر بشویم .

"You're right," said her husband,

شوهرش گفت: "حق با توست."

"We wouldn't have to wait for the goose to lay only one egg every day."

"ما مجبور نیستیم منتظر غاز بمانیم تا هر روز برای ما فقط یک تخم بگذارد."

So, they killed the goose and cut her body open,

به این ترتیب آنها آن غاز را کشتند و بدنش را پاره کردند

only to find that she was just like every other goose.

و فقط این را فهمیدند که آن غاز درست همانند غاز های دیگر بوده است.

She had no golden eggs inside of her at all, and the couple had no more golden eggs.

آن غاز ابدًا تخم طلایی در داخل بدنش نداشت و آن زوج نیز از آن به بعد دیگر هیچ تخم طلایی نداشتند .

The Lion and the Mouse



One day a lion was waken from his afternoon nap by a group of mice scurrying all about him. Swat! went his huge paw upon one the little creatures. The mouse pleaded for mercy from the stately beast. The lion took compassion upon the tiny mouse and released him. A few days later, the lion became trapped in a hunter's net. His roars made the whole forest tremble. The little mouse whose life was spared approached the lion in the snare and used his sharp little teeth to gnaw the strong ropes until the lion was free.

شیر و موش

One day a lion was waken from his afternoon nap by a group of mice scurrying all about him.

یک روز شیری با سر و صدای یک دسته موش که در کنارش بازی می کردند از خواب عصرگاهی اش بیدار شد .

Swat! went his huge paw upon one the little creatures.

او خواست تا با پنجه بزرگش یکی از آن موجودات کوچک را له کند.

The mouse pleaded for mercy from the stately beast.

موش از سلطان جانوران با تضرع درخواست شفقت کرد.

The lion took compassion upon the tiny mouse and released him.

شیر آن موش کوچک را مورد تفقد قرار داد و رهایش کرد .

A few days later, the lion became trapped in a hunter's net.

چند روز بعد شیر در تور یک شکارچی به دام افتاد .

His roars made the whole forest tremble. The little mouse whose life was spared

صدای غرش او لرزه بر تمام جنگل می انداخت. آن موش کوچک که زندگی اش به او بازگردانده شده بود

approached the lion in the snare and used his sharp little teeth to gnaw the strong ropes.

به آن شیر که در دام بود نزدیک شد و از دندانهای کوچک و تیز خود برای جویدن و پاره کردن طنابهای محکم تور استفاده کرد.

The Lion's Share



A lion went hunting one day with three other beasts. Together, they surrounded a deer and then caught it. With the consent of the other three, the lion divided the prey into four equal shares, but just when each animal was about to take his portion, the lion stopped them.

"Wait," said the lion, "Since I am a member of the hunting party, I am to receive one of these portions. I am considered to rank so high among the beasts of the forest, so I am to receive the second share. Since I am well known for my courage and strength, I am to receive the third share. As for the fourth share, if you wish to argue with me about its ownership, let's begin, and we will see who will get it."

سهم شیر

A lion went hunting one day with three other beasts.

یک روز یک شیر همراه با سه جانور دیگر به شکار رفتند.

Together, they surrounded a deer and then caught it.

آنها با همدیگر گوزنی را محاصره کردند و سپس شکارش کردند.

With the consent of the other three,

با موافقت سه جانور دیگر

the lion divided the prey into four equal shares,

شیر شکار را به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد

but just when each animal was about to take his portion, the lion stopped them.

اما درست هنگامی که هریک از آن حیوان ها می خواست سهم خود را بگیرد شیر جلوی آنها را گرفت .

"Wait," said the lion, "Since I am a member of the hunting party,

شیر گفت: "صبر کنید. از آنجاییکه من عضوی از گروه شکار هستم

I am to receive one of these portions.

یکی از این سهم ها را دریافت خواهم کرد. (یکی از این سهم ها به من می رسد).

I'm considered to rank high among the beasts of the forest, so I'm to receive the second share.

من در میان جانوران جنگل جایگاهی برجسته دارم پس سهم دوم را من دریافت خواهم کرد.

Since I am well known for my courage and strength, so I am to receive the third share.

از آنجاییکه من به خاطر شجاعت و قدرتم مشهور هستم پس سهم سوم را من دریافت خواهم کرد.

As for the fourth share, if you wish to argue with me about its ownership,

در مورد سهم چهارم اگر شما دلتان می خواهد برای تصاحب آن با من جدال کنید

let's begin, and we will see who will get it."

بیایید شروع کنیم و خواهیم دید که چه کسی آن را به دست خواهد آورد.

The Peacock's Complaint



A peacock was very unhappy with his ugly voice, and he spent most of his days complaining about it. "It is true that you cannot sing," said the fox, "But look how beautiful you are!" "Oh, but what good is all this beauty," moaned the dishearten bird, "with unpleasant voice!" "Oh hear," said the fox, "Each one has it's special gift. You have such beauty, the nightingale has his song, the ostrich has his big eyes, and the eagle his strength. Even if you had a eloquent voice, you would still complain about another thing."

گلایه طاووس

A peacock was very unhappy with his ugly voice;he spent most of his days complaining about it.

طاووسی از صدای زشت خود ناراضی بود و اکثر روزهای عمرش را به شکوه و شکایت از آن می گذراند.

"It is true that you cannot sing," said a fox to her, "But look how beautiful you are!"

روباهی به او گفت: "درست است که تو نمی توانی آواز بخوانی اما ببین که تو چه اندازه زیبا هستی!"

"Oh, but what good is all this beauty," moaned the dishearten bird, "with an unpleasant voice!"

پرنده دلشکسته با ناله گفت: "آه. اما این زیبایی با این صدای زشت به چه درد می خورد!"

"Oh hear," said the fox, "Each one has it's special gift.

روباه گفت: " گوش کن . هر موجودی ماهیت خدادادی خود را دارد.

You have such beauty, the nightingale has his song,

تو این زیبایی را داری و بلبل نغمه اش را دارد

the ostrich has his big eyes, and the eagle his strength.

شترمرغ چشمان درشتش را دارد و عقاب قدرتش را .

Even if you had a eloquent voice, you would still complain about another thing."

تو حتی اگر صدای لطیف و زیبایی هم می داشتی باز هم از چیز دیگری شکوه می کردی ."

The Rooster and the Fox



A rooster was perched on a branch of a very high tree, crowing loudly. His powerful exclamations were heard throughout the forest and caught the attention of a hungry fox who was out and about looking for a prey.

The fox saw how high the bird was positioned and thought of a sly way to bring the rooster down for his meal.

"Excuse me, my dear proud Rooster," he gently spoke, "Have you not heard of the universal treaty and proclamation of harmony that is now set before all beasts and birds and every creature in our forest. We are no longer to hunt or prey nor ravish one another, but we are to live together in peace, harmony, and love. Do come down, Rooster, and we shall speak more on this matter of such great importance."

Now, the rooster, who knew that the fox was known for his sly wit, said nothing, but looked out in the distance, as if he were seeing something.

"At what are you looking so intently?" asked the fox.

"I see a pack of wild dogs," said the rooster, "I do believe they're coming our way, Mr. Fox."

"Oh, I must go," said the fox.

"Please do not go yet, Mr. Fox," said the rooster, "I was just on my way down. We will wait on the dogs and discuss this new time of peace with all."

"No, no," said the fox, "I must go. The dogs have not heard of this treaty of peace yet."

خروس و روباه

A rooster was perched on a branch of a very high tree, crowing loudly.

خروسی بالای درختی بسیار بلند بر روی شاخه ای نشسته بود و آواز می خواند.

His powerful exclamations were heard throughout the forest

صدای بسیار بلند او در سراسر جنگل شنیده می شد

and caught the attention of a hungry fox who was out and about looking for a prey.

و توجه روباهی گرسنه را که این طرف و آن طرف به دنبال شکار بود به خود جلب کرد.

The fox saw how high the bird was positioned

روباہ دید که پرنده در چه بلندی نشسته است

so he thought of a sly way to bring the rooster down for his meal.

پس حقه ای انیشید تا خروس را برای غذایش از آن بالا به پایین بیاورد.

"Excuse me, my dear proud Rooster," he gently spoke,

او با متانت گفت: " معذرت می خواهم دوست گرامی من.

"Have you not heard of the universal treaty and proclamation

آیا مگر از عهدنامه و قرارداد سراسری.....

that is now set before all beasts and birds and every creature in our forest.

که اینک بین همه جانوران و پرندگان و به طور کلی همه موجودات جنگل ما منعقد شده است خبر نداری؟

We are no longer to hunt or prey nor ravish one another,

ما قرار است دیگر نه شکار کنیم و نه شکار بشویم و نه به همدیگر تعرض کنیم

but we are to live together in peace, harmony, and love.

بلکه با آرامش سازگاری و عشق در کنار همدیگر زندگی کنیم .

Do come down, Rooster, and we shall speak more

بیا پایین خروس و ما

on this matter of such great importance."

در باره موضوعی با این اهمیت شایان بیشتر صحبت خواهیم کرد.

But, the rooster, who knew that the fox was known for his sly wit, said nothing,

اما خروس که می دانست روباه بخاطر ترفندهای مکارانه اش شهرت دارد چیزی نگفت

and just looked out in the distance, as if he were seeing something.

و فقط طوری به دوردست نگاه کرد که گویی چیزی را در آنجا می بیند

"At what are you looking so intently?" asked the fox.

روباه پرسید: "به چه چیزی اینگونه مشتاقانه نگاه می کنی؟"

"I see a pack of wild dogs," said the rooster,

خروس گفت: "یک گله سگ وحشی را می بینم.

"I do believe they're coming our way, Mr. Fox."

مطمئن هستم که دارند به طرف ما می آیند جناب روباه.

"Oh, I must go," said the fox.

روباه گفت: "آه. من باید بروم."

"Please do not go yet, Mr. Fox," said the rooster,

خروس گفت: "جناب روباه لطفا حالا نروید.

"I was just on my way down.

من همین حالا دارم پایین می آیم.

We will wait on the dogs and discuss this new time of peace with all."

ما منتظر سگ ها خواهیم شد و در باره این فرصت جدید مربوط به صلح و آرامش با همه مذاکره خواهیم کرد."

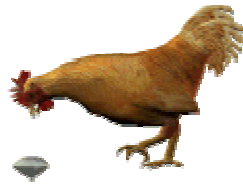
"No, no," said the fox, "I must go.

روباه گفت: "نه! نه! من باید بروم."

The dogs have not heard of this treaty of peace yet."

سگ ها هنوز در باره این عهد نامه صلح چیزی نشنیده اند."

The Rooster and the Jewel



A very hungry rooster was scratching and digging in the dirt looking for food. He went on and finally found a beautiful jewel. He was amazed at how the gem shone glittered.

"This is a very fine and beautiful thing," he thought, "but I would rather have one tasty kernel of wheat instead."

خروس و جواهر

A very hungry rooster was scratching

یک خروس بسیار گرسنه.....

and digging in the dirt looking for food.

برای پیدا کردن غذا در حال برهم زدن آشغال ها و کندن زمین بود.

He went on and finally found a beautiful jewel.

او همینطور ادامه داد و سرانجام جواهری زیبا پیدا کرد.

He was amazed at how the gem shone glittered.

او از اینکه آن گوهر زیبا چگونه می درخشید حیرت کرد.

"This is a very fine and beautiful thing," he thought,

او اندیشید: " این چیزی بسیار خوب و زیباست

"but I would rather have one tasty kernel of wheat instead."

اما من یک دانه خوشمزه گندم را به آن ترجیح می دهم ."

The Tiger and the Crane



An old crane had adopted an orphaned tiger cub and raised the little animal along with his own baby. The two infants grew up side by side and became to be good friends and playmates. They never quarreled and played happily together.

One day another larger crane came along and treated the young one harshly. He bullied the little crane so badly that the young one cried out for help. Up rushed the tiger and without any thought, he gobbled up the bully crane.

Now having the taste of flesh in his mouth, he realized how good the bird taste. He turned to his little playmate.

"How much I love you, little crane!" exclaimed the tiger, and he had the bird for dessert.

مرغ ماهیخوار و ببر

An old crane had adopted an orphaned tiger cub

یک مرغ ماهیخوار پیر توله ببری را به فرزندخواندگی گرفت

and raised the little animal along with his own baby.

و این حیوان کوچک را در کنار فرزند خودش بزرگ کرد.

The two infants grew up side by side

این دو کودک پا به پای یکدیگر بزرگ می شدند

and became to be good friends and playmates.

و دوستان و همبازی های خوبی برای یکدیگر بودند.

They never quarreled and played happily together.

آنها هرگز با یکدیگر نزاع نمی کردند و با یکدیگر با شادی بازی می کردند.

One day another larger crane came along and treated the young one harshly.

یک روز مرغ ماهیخوار بزرگ دیگری آمد و با آن مرغ ماهیخوار جوان با خشونت رفتار کرد.

He bullied the little crane harshly . Thus the young crane cried out for help.

او به شدت مرغ ماهیخوار کوچک را تهدید کرد . به این ترتیب مرغ ماهیخوار جوان با صدای بلند طلب کمک کرد.

Up rushed the tiger and without any hesitation, he gobbled up the bully crane.

ببر سراسیمه سر رسید و بیدرنگ مرغ ماهیخوار را درید و خورد.

Now having the taste of flesh in his mouth,

حالا که طعم گوشت تازه به دهانش مزه کرده بود

he realized how good the bird taste. So he turned to his little playmate.

پی برد که گوشت پرنده تا چه اندازه لذیذ است . پس رو به هم بازیش کرد و گفت:

"How much I love you, little crane!" exclaimed the tiger, and he had the bird for dessert.

"مرغ ماهیخوار کوچولو! وای که چقدر ترا دوست دارم." و سپس آن پرنده را به جای دسر خورد .



در کانال تلگرام کارنیل هر روز انگیزه خود را شارژ کنید ☺

<https://telegram.me/karnil>

